

تا هستیم قدر همدیگر را بدانیم

گاهی وقت ها بعضی آدم ها رد پای شان آنچنان در زندگی ما پررنگ است که نمی توانیم نادیده شان بگیریم و فراموش شان کنیم. افرادی مانند اعضای خانواده که از لحظه چشم باز کردن تا آخرین نفس یا در کنار ما هستند یا اگر نباشند رد پای شان در زندگی ما برجسته است و وجود دارد.

پدر، مادر، خواهر و برادر نزدیک ترین افراد به زندگی ما هستند. افرادی که حتی تصور این که یک روز نباشند آزارمان می دهد. افرادی که بخشی از هویت و زندگی ما هستند و فقدان شان می تواند قسمتی از روح ما را با خود ببرد.

پس از آن است که هریک از ما برای خودمان زندگی تشکیل می دهیم و خانواده های تازه ای پیدا می کنیم. همسر و فرزندان هم بخشی از وجود ما هستند و نفس مان به نفس شان وابسته می شود. اما از دست دادن هم راه و رسم گریز ناپذیر زندگی و دنیای ماست.

در این دنیا و در این روزگار همه چیز فناپذیر است و هیچ چیزی ماندگار نیست. در چنین شرایطی بدیهی ترین اتفاقی که می تواند برای تمام ما رخ دهد «از دست دادن» است. از دست دادن شغل و مال و شاید ترازیک ترین بخش این ماجرا از دست دادن عزیزان باشد.

تراژدی تلخی که خواه ناخواه و دیر یا زود برای همه ما رخ خواهد داد تا دنیا روی تلخش را هم به ما نشان بدهد. اما در برابر این ماجرا باید چه کرد؟ آیا این که از همین امروز و همین حالا بنشینیم و زانوی غم بغل بگیریم راهکار مواجهه با این ماجراست؟ طبیعتا نمی توان و نباید از قبل به استقبال غم و اندوه رفت.

هر چند این واقعیت غیر قابل انکار است اما تنها راهکار مواجهه با این واقعیت تلخ این است که امروز و حالا که عزیزان ما در کنارمان هستند قدرشان را بدانیم، دوستشان داشته باشیم و در کنارشان باشیم تا اگر روزی رفتند و نبودند، برای ما حسرت و درد و اندوه باقی نماند.

دست غیب!



«شش ماه بیشتر وقت نداری!» این جمله دکتر مانند پتکی بر سرش فرود آمد.

وقتی فهمید خودش هم مثل همسرش سرطان

دارد، همه غم های دنیا روی سرش آوار شد. فقط حکایت ترس از مرگ و بیماری نبود. حکایت چهار دختر قد و نیم قد بود که بعد از مرگ حنانه روی دستش مانده بودند و حالا با مرگ خودش، نمی دانست باید چه کار کند و دخترها را به دست چه کسی بسپارد.

البته دلش به دامادش سعید گرم بود. پسر خوبی بود و در تمام این مدت با همه مشکلاتی که داشتند، خم به ابرو نیاورده و همچون کوهی پشت مریم و تمام خانواده ایستاده بود اما نرگس، حمیده و ریحانه سر و سامانی نداشتند. به خصوص ریحانه که هنوز یک سالش هم نشده بود و شیرخواره بود.

مریم و سعید هم با تمام خوبی های شان هنوز خیلی جوان بودند. یک دختر ۱۸ ساله و یک پسر ۲۲ ساله مگر می توانستند مسئولیت تمام خانواده را به دوش بگیرند و آنها را سر و سامان بدهند.

البته مریم گفته بود حمیده را با خودش به خانه بخت می برد. چاره ای نداشت، می دانست خیلی کار عاقلانه و درستی نیست که دختر هشت ساله اش را سرجهازی دختر تازه عروسی کند اما چاره دیگری نداشت.

سرطان هر روز بیشتر از دیروز در جاننش ریشه می دواند و ناچار بود حرف مریم و سعید را بپذیرد. نرگس هم خواستگار داشت. درست است ۱۶ ساله بود و هنوز خیلی زود بود به خانه بخت برود اما هم مهدی پسر خوبی بود و هم خانواده اش. این وسط غم و فکر ریحانه روی دوشش سنگینی می کرد.

دلش به خواهر نسرین خوش بود که از وقتی متوجه شده بود باردار شده از سرپرستی ریحانه کنار کشیده بود.

خودش می افتاد و از طرف دیگر صدای دکتر در گوشش زنگ می زد: «شش ماه بیشتر فرصت نداری!»

صدای گریه و بی قراری ریحانه که انگار متوجه شده بود دعوا بر سر نخواستن اوست، قطع نمی شد.

سیمین بعد از گفتن حرف هایش، ریحانه را که حالا صورتش قرق در اشک بود و اشک چشمش با آب بینی اش مخلوط شده بود در آغوش اکبر گذاشت، خداحافظی کرد و رفت.

اکبر، بچه را در آغوش کشید: «بابا به قربونت بره دختر نازم. آروم باش آرامش بابا آروم باش». بغض گلوی خودش را هم گرفته بود و به پهنای صورت اشک می ریخت. بالاخره ریحانه در آغوش اکبر آرام گرفت و چشمانش را بست.

«شش ماه بیشتر وقت نداری!» حالا دو ماهی از این شش ماه می گذشت و حداکثر چهار ماه وقت داشت.

صدای زنگ تلفن اکبر را از وسط فکر و خیال هایش برای زندگی و دخترانش بیرون کشید. حمیده آخرین قاشق سوپ را در دهان ریحانه گذاشت و به سمت تلفن رفت. آن طرف تلفن دایی مرتضی بود که از بیمارستان زنگ می زد. بچه سیمین سقط شده بود!

سیمین خواهر همسرش نسرین، هشت سالی از ازدواجش می گذشت ولی بچه دار نمی شد. خیلی این درو آن در زده بود. از نذر و نیاز گرفته تا انواع و اقسام درمان های ناباب و اما باردار نمی شد که نمی شد. به همین خاطر هم بعد از مرگ نسرین و بیماری اکبر، داوطلبانه برای پذیرش سرپرستی ریحانه اقدام کرد و وقتی با مخالفت اکبر مواجه شد، تمام تلاشش را کرد تا او را راضی کند و حتی دست به دامن بزرگ ترهای فامیل شد.

یکی دو ماهی از بردن ریحانه به خانه اش نمی گذشت که به شکلی معجزه وار بعد از هشت سال دوا و درمان حامله شد. بهانه های نسرین برای پس دادن ریحانه از وقتی فهمید خودش حامله است، شروع شد تا آن روز صبح که رو کرد به اکبر و به صراحت گفت: «بچه شما و نسرین مثل بچه خودمه اما خب می دونید که من خودم بعد از هشت سال حامله شدم و باید مراقب باشم بچه خودم به سلامت دنیا بیاد. من ریحانه رو مثل تخم چشم دوست دارم ولی خب الان دیگه شرایطم فرق کرده و نمی تونم ازش نگهداری کنم.» هر کلمه ای که از دهان سیمین در می آمد، انگار پتکی بود که در سر اکبر می کوبیدند.

از یک طرف یاد اصرارهای سیمین و مخالفت های

تنهایی بچه هایی که برای شان وقت نداریم



شویم. دخترک بی توجه به مادر ادامه داد «میشه شماره تلفن بدیم؟» این بار مادر دخترک تازه وارد به او گفت «وقت ندارید باید پیاده شوید».

دخترک کاپشن صورتی که نمادی از تنهایی تک فرزندان بود همراه مادرش از اتوبوس پیاده شد. حالا مادر و دختر تازه وارد مانده بودند. دختری هفت، هشت ساله و مادرش. مادر و دختر شروع به صحبت با هم کردند و خندیدند و من به عنوان ناظر این ماجرا با خود فکر می کردم اگر مادر دخترک کاپشن صورتی هم کمی بیشتر برای فرزندش وقت می گذاشت، دخترک کمتر احساس تنهایی داشت؟

معلوم بود از حضور این مسافر تازه وارد حساسی خوشحال شده به حکم غریزه با لبخند به سمت کودک تازه وارد رفت و یکی از بیسکویت هایش را به او داد تا آغازی باشد برای باز کردن سر صحبت و یک دوستی کوتاه. مادر بی آن که چیزی بگوید، نگاهش کرد. دخترک در برابر نگاه بی حوصله مادر گفت: «به بچه بیسکویت دادم.» و مادر با همان بی حوصلگی زمزمه کرد «کار خوبی کردی». دوستی دو دخترک مسافر خیلی طولانی نشد. دو سه ایستگاه بعد آنها باید پیاده می شدند.

دخترک کاپشن صورتی رو کرد به مادر دخترک تازه وارد و گفت «میشه عکس بگیریم با هم؟» مادر دخترک کاپشن صورتی دستش را در دست گرفت و گفت وقت نداریم باید پیاده

دختر بچه پنج شش ساله با کاپشن صورتی و کلا بافتنی صورتی و عینک کوچک با قاب صورتی کمرنگ که چشمانش را قاب گرفته بود در کنار مادرش در اتوبوس ایستاده بود. پشتش را به صندلی تکیه داده بود و

در دستش یک بسته بیسکویت بود. بیسکویت ها انگار بیشتر برایش سرگرمی بودند تا این که گرسنه باشد و بخواهد از آنها بخورد. با بسته بیسکویت بازی بازی می کرد و سرگرم بود.

اتوبوس در ایستگاه ایستاد و دختری هفت هشت ساله همراه مادرش سوار اتوبوس شد. دخترک کاپشن صورتی که

ساز زندگی

چاردیواری